

جریان‌های ضد تاریخ: (ارسطو، دکارت و کنت)

حمید آزاد^۱

چکیده

در این تحقیق سعی شده است مهم‌ترین جریان‌ها یا مکاتب معرفت‌شناسانه‌ای که از زمان پیدایش تاریخ مکتوب بر ضد تاریخ به پاخاسته‌اند، مورد بررسی قرار گیرد. این جریان‌های ضد تاریخی که به نام موسسان آن‌ها - ارسطو، دکارت و کنت - نامگذاری شده است، منجر به منازعاتی بین اصحاب تاریخ و اصحاب غیر تاریخ که بیشتر فلاسفه بوده‌اند، شده است. اصحاب تاریخ معتقد به علم بودن تاریخ به عنوان رشته‌ای علمی و معرفت‌شناختی بوده و هستند، در حالی که اصحاب غیر تاریخ بر این باور بوده‌اند که انسان نمی‌تواند از تاریخ به معرفت حقیقی و یقینی دست یابد. هر کدام از این علما یا فلاسفه ضد تاریخی بر اساس یک بینش یا گفتمانی که در ذهن داشته‌اند، این عقاید معرفت‌شناسانه و ضد تاریخی را مطرح می‌کرده‌اند؛ که در این تحقیق سعی می‌کنیم گفتمان ایشان را کالبد شکافی کنیم.

کلید واژه‌ها: جریان‌های ضد تاریخی، ارسطو، دکارت، کنت.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

مقدمه

هر چند تاریخ قدمتی به اندازه طول عمر بشر دارد، اما پیدایش تاریخ مکتوب - صرف نظر از تاریخ شفاهی که همیشه بوده و هست و قسمتی از میراث بشری با آن در زمان سیر می کند - از زمانی است که بشر خط را ابداع کرده است. انسان توانسته است تا با کمک این ابداع خود میراث خویش را حفظ و به آیندگان منتقل کند. لذا انسان تمام تلاش خود را به کار گرفته تا این ذخیره گرانبها را حفظ کند و علاوه بر آن باز هم بیکار ننشسته و به کاوش در گذشته می پردازد. اما با توجه به پیش فرض ها - که انسان را گریزی از آن نیست - و اغراضی که برخی از تاریخ نویسان و در کل بشر در دل و در سر می پروانددند، برخی علما در طول تاریخ تاریخ مکتوب، معرفت حاصل از این نوع تاریخ و در کل معرفت حاصل از تاریخ را زیر سؤال برده و آن را رد کرده اند؛ و یا در آن دست برده و برای حصول به معرفت در این علم، روشی را توصیه کرده اند که با ذات آن سازگار نیست.

با توجه به این مقدمه، در این تحقیق بر آنیم تا به علمای ضد تاریخی ای که معرفت حاصل از تاریخ و نیز ماهیت خاص آن را زیر سؤال برده اند، بپردازیم. با توجه به این که در طی تاریخ ۲۵۰۰ ساله تاریخ مکتوب، سه نفر فیلسوف سرشناس، سردمدار مخالفت با معرفت تاریخی بوده و دیگران نیز تحت تاثیر ایشان بوده اند، سه جریان (مکتب) ضد تاریخی ظهور کرده که از هم قابل تشخیص هستند. لذا در این تحقیق این سه جریان به نام خود این سردمداران نامگذاری شده است. اولین آن ها جریان ضد تاریخی ارسطویی است که پیروان آن بر اساس اندیشه ارسطو، تاریخ را علم نمی دانند، و حتی معرفت به دست آمده از آن را فروتر از شعر می دانند. این جریان تا اواخر قرون وسطا ادامه پیدا کرد. دومین جریان ضد تاریخی، جریان اصالت ریاضی دکارت، فیلسوف و ریاضی دان نیمه اول قرن هفدهم است که تنها راه رسیدن به یقین را استفاده از روش های ریاضی می دانست و معتقد بود که این روش را باید در سایر معرفت ها هم به کار گرفت. اما سومین جریان، مکتب اثبات گرایی یا پوزیتیویستی اگوست کنت است که معتقد بود که باید برای علوم انسانی نیز، حیثیتی مشابه علوم تجربی قایل شد؛ به این معنی که علوم انسانی نیز باید از ابزار پژوهش تجربی استفاده کنند. لذا این مکتب و روش آن را هم می توان از جمله جریان های ضد تاریخی دانست که با ذات تاریخ ناسازگاری داشت و دارد.

بنابراین بر اساس این تقسیم بندی سعی می کنیم گفتمان این مکاتب را که بر بسیاری از علما و حتی علمای تاریخ اثر گذاشته بود واکاوی کنیم و تا جایی که امکان داشته باشد از مکاتب تاریخی که مدعی علم بودن و روشمند بودن تاریخ بودند و سعی کردند در برابر هجمه های جریان های ضد تاریخی بایستند، یاد کنیم.

گرایش ضد تاریخی ارسطویی

برای این که اولین گرایش ضد تاریخی که در یونان به رهبری ارسطو به پا شد - و بر متفکران و فیلسوفان زیادی تا اواخر قرون وسطا تاثیر زیادی گذاشت - واکاوی کنیم، بهتر است که عین سخنان ارسطو درباره علم نبودن تاریخ را از کتابش بوطیقا یا هنر شاعری بیآوریم، تا ببینیم استدلال او و پیروانش در مورد این که تاریخ علم نیست و نمی‌توان از آن معرفت یقینی حاصل کرد چیست. ارسطو در تفاوت شاعر و مورخ در این کتاب می‌گوید:

"از آن چه گفتیم چنین بر می‌آید که وظیفه شاعر ذکر اموری که واقع شده‌اند نیست، بلکه باید اموری را روایت کند که وقوعشان، بر حسب احتمال و یا به حکم ضرورت، ممکن بوده باشد. و فرق شاعر و مورخ در آن نیست که یکی به نظم سخن گوید و دیگری به نثر. چنان که اگر آثار هروودت را به نظم درآوریم، باز جزء تاریخ نخواهد بود. فرق در این است که مورخ از اموری که واقع شده‌اند سخن می‌گوید و شاعر از اموری که وقوعشان ممکن می‌نموده. پس از این روی، شعر از تاریخ فلسفی‌تر و عالی‌تر است، زیرا بیشتر به اموری می‌پردازد که کلیت و عمومیت دارد، در حالی که تاریخ بیشتر ذکر امور فردی را به میان می‌آورد. اموری را «کلی» گوئیم که از چنین یا چنان کسانی، بر حسب احتمال و یا بالضرورة، سرزده باشد. و این موضوع شعر است... امور «فردی» آن است که مثلاً از «الکبیادس» سر زده و یا بر او واقع شده است..." (ارسطو. بوطیقا. ۱۳۳۷: ۴-۸۳).

همان طور که از سخنان ارسطو پیداست، او تاریخ را از آن جهت که با واقعیات جزئی و با اموری که به عقیده وی در آن‌ها محتمل بودن ضرور نیست سروکار دارد از شعر که سروکارش با واقعیات کلی و با امور محتمل هست فروتر می‌شمرد، و شعر را از تاریخ فیلسوفانه‌تر می‌خواند.

این سخنان ارسطو یک مشاخره تاریخی را در باب ماهیت تاریخ و هدف آن به وجود آورده است. زرین‌کوب می‌گوید این که ارسطو تاریخ را فروتر از شعر می‌شمرد خود حاکی است از آن که دانای یونان این مجموعه روایات را که از مشهورات و مطنونات و نظایر این قضایا ترکیب می‌شد و در زمان او تاریخ در حقیقت چیزی جز آن نبود، نمی‌توانست در شمار علم و حکمت درآورد و حتی نه در ردیف قیاسات شعری. این طرز قضاوت بدبینانه در باب تاریخ، مدت‌ها همچنان مثل یک میراث کهن برای فلاسفه ماند. حتی در دوره دکارت که تاریخ خیلی از حدود ابتدایی قبل از ارسطو گذشته بود این طرز فکر در خاطر وی رسوخ داشت. (زرین کوب. تاریخ در ترازو. ۱۳۷۰: ۲۷).

بنابراین رهبر این جریان ضد تاریخی در یونان باستان و نیز تا دوره قرون وسطا ارسطو بود. از نظر ارسطو اساساً علم به جزئیات و امور متغیر علم حقیقی محسوب نمی‌شد. یکی از دلایلی که او در طبقه‌بندی خود از علوم، تاریخ را پایین‌ترین مرتبه و دارای ارزش و اعتباری کمتر از شعر تلقی می‌کرد، این بود که از نظر او تاریخ، معرفت به امور جزئی و متغیر بود. سروکار مورخ و دانش تاریخ با حوادث و وقایع جزئی است و بر این اساس بود که ارسطو تاریخ را علم نمی‌دانست. در واقع تاریخ

از نوع پست و احس عمل قوه حواس بود. توضیح بیشتر آن که سه قوه از نظر ارسطو در بشر وجود دارد. یکی قوه عاقله (عقل)، که در مرتبه عالی و اول قرار دارد و پس از آن قوه خیال یا متخیله، و بالاخره در پایین ترین مرتبه قوه حس (محسوسات). علم به معنی حقیقی و اشرف، معرفت و علمی هستند که برخاسته از قوه عقلند زیرا که سر و کار قوه عاقله با اموری است که دو خصلت دارد یکی آن که ثابت است [و دیگر این که کلی است]. فلسفه نظری از آن جایی که کار قوه عاقله است و به امور ثابت و کلی می‌پردازد اشرف علوم است اما ادبیات و هنر که مربوط به قوه خیال است مرتبه نازلتری دارد و بین علوم عقلی و علوم حسی قرار دارد. شعر و ادبیات از یک طرف ویژگی‌هایی دارد که این طبقه از علوم را به علوم عقلی نزدیک می‌کند. شعر از حیث صورت ثابت و کلی است و از حیث ماده جزئی و متغییر است. البته صورت و ماده‌ای که در فلسفه ارسطو مطرح است صورت و ماده خاصی است که دقیقاً با آن چه که ما به عنوان شکل و محتوا از آن یاد می‌کنیم یکی نیست. اما همین قدر بدانیم که تاریخ از نظر ارسطو ذیل قوه حواس قرار می‌گیرد و به همین دلیل است که تاریخ از شعر در مرتبه پایین تری قرار می‌گیرد (آقاجری. درس گفتارهای فلسفه تاریخ: ۱۳۸۴: ۶۷ و ۶۸).

زرین کوب هم معتقد است که آن چه ارسطو در باب تفاوت بین شعر و تاریخ بیان می‌کند نکته‌ای است که نقادان و حکمای بعد از وی از سیسرون تا کنتلین گرفته تا حکما و شارحان عهد رنسانس، همان را ملاک تفاوت بین کار شاعر و کار مورخ نهاده‌اند. معهذاً تفاوت بین شاعر و مورخ از دیدگاه ارسطو باید مخصوصاً در کتاب اخلاق نیکوماخس جست. در این کتاب ارسطو به مناسبت خاطر نشان می‌کند که هنر، سر و کارش با ساختن است در صورتی که سروکار علم با دانستن است - از طریق اصل و ضابطه. این گفته ارسطو نشان می‌دهد که تاریخ چون با ساختن سروکار ندارد نزد او به مقوله هنر تعلق ندارد چنان که در واقع، مسایل مربوط به تاریخ از مقوله مسایل به شناخت است - اما شناخت جزئیات. این نیز که در فن شعر [بوطیقاً]، ارسطو شعر را فلسفی‌تر از تاریخ می‌داند، مربوط به همین پندار اوست - یعنی که در نظر او شناخت در تاریخ منحصر است به جزئیات و افراد. به علاوه ارسطو در بین تراژدی‌های یونان قدیم آن‌هایی را که بر قصه‌های خیالی اما «محتمل» مبتنی بود از آن‌ها که بر اساس تاریخ و سرگذشت‌های خاندان قدیم که نه محتمل و نه باورکردنی بود، معقول‌تر و فیلسوفانه‌تر می‌یافت. این نکته ضمناً نشان می‌دهد که تاریخ نه فقط در نزد هومیروس بلکه نزد تراژدی‌نویسان هم ماده‌ای بوده است برای شعر و درام (زرین کوب. تاریخ در ترازو. ۱۳۷۰: ۳۰).

دکتر زرین کوب در جایی دیگر می‌افزاید که در واقع آن چه تاریخ را نزد ارسطو فروتر از شعر قرار می‌داد، این نکته بود که در ذهن دانای یونان و در حدود آن چه از اکثر تواریخ متداول در عصر او برمی‌آمد، واقعیت تاریخی با حقیقت تاریخی خلط یافته بود. (زرین کوب در تعریف این دو مفهوم می‌گوید واقعیت تاریخی امری است که محقق و جامعه‌شناس با آن سروکار دارد و فقط

حاکمی از وجود امری است در تاریخ. اما آن چه حقیقت تاریخی می‌خوانند امری است که مورخ و فیلسوف با آن سروکار دارند و عبارتست از آن چه با قانون علیت بتوان وجود و وقوع آن را توجیه کرد و محتمل نشان داد). تاریخ وقتی فقط مجموعه‌ای از واقعیت‌های تاریخی باشد چیزی جز یک سلسله امور جزئی و غیر محتمل نیست؛ فقط وقتی محتمل و معقول می‌شود که در آن، واقعیت-های تاریخی منتهی شده باشد به حقیقت‌های تاریخی... تا وقتی این واقعیت را مورخ در نظام علت و معلول وارد نکند قضیه حقیقت تاریخی نیست. فقط دست یافتن به حقیقت تاریخی است که سروکار مورخ را از جزئی به کلی و از نامحتمل به محتمل می‌کشاند و از تاریخ، علم می‌سازد (همان: ۱۳۲).

اما نکته جالب این است که اولین و مهمترین مورخان دنیا یعنی هرودت و توسیدید - که به قول کالینگوود تاریخ علمی به دست آن‌ها آفریده شد- در سرزمینی می‌زیسته‌اند که گرایش ضد تاریخی بر اندیشه فیلسوفان و متفکران آن مسلط بوده است. کالینگوود می‌گوید اندیشه یونان باستان به طور کلی گرایش مسلط بسیار مشخصی دارد که نه تنها با رشد اندیشه تاریخی ناموافق است، بلکه عملاً بر پایه یک متافیزیک ضد تاریخی نیرومند استوار است. تاریخ، علم عمل انسان است: آن چه مورخ پیش روی خود می‌گذارد، چیزهایی است که آدمیان در گذشته انجام داده‌اند و آن‌ها به عالمی در حال تغییر تعلق دارند؛ عالمی که در آن چیزها به هستی در می‌آیند و از هستی ساقط می‌شوند. بنا بر نظر مسلط متافیزیک یونانی، این چیزها نباید دانستنی باشند و بنابراین، تاریخ باید ناممکن باشد (کالینگوود، مفهوم کلی تاریخ. ۱۳۸۵: ۳۰ و ۳۱).

نزد یونانیان همین اشکال در مورد عالم طبیعت نیز پدید می‌آمد، زیرا آن نیز عالمی از این نوع بود. آنان کاملاً یقین داشتند که هر چیز برای این که بتواند موضوع شناخت واقعی قرار گیرد باید دایمی باشد؛ به همین دلیل باید خصوصیت معینی از آن خود داشته باشد و بنابراین، نمی‌شود تخم نابودی خود را در درون خود داشته باشد. اگر بر آن است که دانستنی باشد باید معین باشد، اگر محدود است باید کاملاً و منحصر آن چیزی باشد که هست و هیچ تحول داخلی و هیچ نیروی خارجی، هیچ گاه نتواند آن را به چیز دیگری تبدیل کند. اندیشه یونانی هنگامی به نخستین پیروزی خود دست یافت که در ابژه‌های دانش ریاضی چیزی را کشف کرد که این شرایط را تامین می‌کند.

به دنبال خط استدلالی که این چنین گشوده می‌شد، فکر یونانی میان دو گونه فکر تمایزی پدید آورد: نفس شناخت (اپیستم) و آن چه ما به "رأی" ترجمه می‌کنیم (دکسا). رأی شبه-شناختی تجربی است، که ما از امور واقعی که همیشه در تغییرند، داریم. آشنایی گذرای ماست با فعلیات گذرای عالم و در نتیجه فقط برای دوره خودش، در زمان و مکان حال، صادق است نه بیشتر؛ بلاواسطه است، دلایل ندارد، قابل اثبات نیست. بر عکس، شناخت و معرفت حقیقی در مکان

و زمان حال، بلکه همه جا و همیشه صادق است و متکی بر استدلال اثباتی؛ به این ترتیب قادر است با سلاح نقد دیالکتیکی با خطا مواجه و آن را از بین ببرد.

به این ترتیب، در نزد یونانیان، فرایند تا جایی می توانست شناخته شود که درک می شد و دانش از آن هرگز نمی توانست متکی بر استدلال باشد. از دیدگاه یونانی، اصل این است که ادراک حسی لحظه‌ای از چیزهای متحول و گذرا، نمی تواند علم یا اساس علم باشد (همان: ۳۱-۳۲. اندکی با تلخیص).

گرایش ضد تاریخی دکارت

دکارت [۱۶۵۰-۱۵۹۶م] در رساله «گفتار در روش» نوشته است که مورخان به طور کلی هیچ وقت راست نمی گویند (به نقل از: یروفه نف. تاریخ چیست. ۱۳۶۰: ۲۱). این سخن دکارت و خیلی از متفکران رنسانس و پس از قرون وسطا را باید به خاطر احکام کلیسا دانست. در قرون وسطا تاریخ در نهایت فقر به سر می برد و خدمتکار الهیات مسیحی محسوب می شد. سیادت احکام کلیسا در پیشرفت علوم، من جمله تاریخ به صورت ناپسندی انعکاس یافته است. مولفان تاریخ قرون وسطا، معمولا بی هیچ تردیدی، معجزات و پدیده‌های اسرار آمیز و علایم آسمانی و موهومات را توصیف می کردند. آن‌ها سخنان شاهدان را مبنی بر آن که چگونه فرشتگان پیامبران را به آسمان می بردند، نقل می کردند و استحاله های گوناگون حیرت آوری را نقل می کردند. پس تعجبی ندارد که چنین تواریخ قرون وسطایی سبب ناپاوری شده است و بسیاری از دانشمندان و نویسندگان قرن شانزده تاریخ را حقه بازی می دانستند و آن را علم شاهزادگان می خواندند (همان. تلخیصی از صفحات ۱۹-۲۲).

به همین خاطر است که دکارت هر چند، آگاهی بر وقایع مهم تاریخی را مایه بلندی طبع و پرورش قوه تعقل در آدمی می دید، در عین حال تاریخ را مثل افسانه ها امری می دانست که انس با آن بسیاری از امور را که ممتنع است ممکن به نظر می آورد؛ و چون مورخان، حوادث را مهمتر یا حقیرتر از آن چه هست جلوه می دهند تا مردم را به خواندن آن‌ها راغب سازند، «هر کس امثال و شواهد تاریخ را سر مشق سازد، کارش به دیوانگی کسانی منجر خواهد شد که از قهرمانان و عیاران افسانه ها سر مشق می گیرند» (زرین کوب. تاریخ در ترازو. ۱۳۷۰: ۲۷).

اما آن چه که باعث می شود او و مکتب او را در ذیل جریان های ضد تاریخی بیاوریم، فقط این سخنان او نیست؛ بلکه فلسفه و روش ریاضی مبنای او است. دکارت می گفت "من فکر می کنم پس هستم". این من، سوژه و فاعل شناسایی او، خارج از تاریخ ایستاده بود و تاریخ هیچ تاثیری در او نداشت. در عین حال دکارت از یک جهت فیلسوف ضد تاریخ است. یعنی او ضد تاریخ، به معنی یک معرفت معتبر است و به دلیل همین ضدیتش به تاریخ و فلسفه تاریخ کمک کرده است.

دکارت به عنوان فیلسوف عقلی و راسیونال علاقه‌ای به تاریخ نداشته است و سخن مستقیم و مثبتی در باب تاریخ نگفته است اما از آن جایی که نسبت به تاریخ موضع انتقادی داشته است دیدگاه‌های او غیر مستقیم موجب نوعی واکنش در میان مورخان شده است و گونه‌ای تاریخ نگاری به نام تاریخ نگاری دکارتی به وجود آورده و هم به دلیل واکنشی که در ویکو (۱۶۶۸-۱۷۴۴م) برانگیخته است موجب شده است که فلسفه‌ی تاریخ ویکو برای رفع اشکالاتی که دکارت بر تاریخ وارد کرده بود ظهور یابد (آفاجری. درس گفتارهای فلسفه تاریخ: ۶۵).

به عقیده ویکو، امر مبهم و تاریک نیز حتی اگر علم نیز مدعی طرد و نادیده انگاشتن آن باشد، حقی دارد، زیرا انسان فقط علم نیست، شعور یا خودآگاهی نیز هست که علاوه بر علم، آفریننده شعر و قصه و صور دیگر تخیل است. با این همه جریانی که ویکو با تمام قوا به مبارزه با آن برمی‌خیزد، جریان ریاضیات جهانی به رهبری دکارت یعنی این ادعا است که می‌توان همه چیز را به ریاضیات به عنوان علم کاملی تبدیل کرد که علوم دیگر باید از آن سرمشق بگیرند. دلیل مبارزه او با این جریان این نبود که ریاضیات را دست کم می‌گرفت، دلیل آن این بود که وی حاضر نمی‌شد این علم را حقیقت نمونه بشمارد. به نظر او، در حقیقت، هر علم الگویی است و تیقن آن از روی نظام آن معین می‌شود (ژولین فروند. نظریه‌های مربوط به علوم انسانی. ۱۳۷۲: ۱۵).

ویکو در مخالفت با دکارت و جریان متأثر از او سعی می‌کند که احترام و اعتبار از دست رفته-ی تاریخ و شعر و نیز معرفت تجربی درباره انسان و جامعه را به آن‌ها بازگرداند. «علم جدید» یا علوم انسانی [و نیز تاریخ]، هم از جهت اصول و هم از حیث روش و نوع تیقن خود، علمی از نوع خاص و در عین حال مستقل‌اند. واقعیات انسانی از یکدیگر استنتاج نمی‌شوند، بلکه متعکسا بر روی یکدیگر اثر می‌کنند و آن‌ها را باید این چنین دریافت. بنابراین، باید کوشید هر جزیی را در کل و در ردیف خود درک کرد. در هر حال، دلیل وجود، علم انسانی این است که انسان خود سازنده عالم انسانی است. و در همین جهت است که ویکو می‌نویسد: در زمینه تاریخ، یقین بیشتر از همه، تنها در جایی وجود دارد که، آنکه امور را ساخته است خود نیز به نقل آن پردازد (همان: ۱۶).

علت آرای ضد تاریخی فیلسوفان پس از رنسانس را باید در رشد سریع علوم طبیعی دانست. از قرن هفدهم، شکفتن سریع علوم طبیعی، فاصله‌ای در جمهور علوم، میان علوم انسانی و مادی ایجاد کرد و توسعه روزافزون علوم مادی و توقف علوم انسانی سبب شد که متفکران گوناگون این مسئله را پیش خود طرح کنند که ممکن است، از جهت علمیت، تفاوتی میان این دو گروه علم و خصوصیتی در علوم انسانی باشد. سپس به این نتیجه رسیدند که از این علوم خصوصا از تاریخ نمی‌توان به معرفت یقینی رسید.

اندیشه ریاضی محور قرن هفدهم به مسایل علوم طبیعی توجه کرد و مسایل تاریخ را به یک سو نهاد. دکارت، مانند بیکن، شعر، تاریخ و فلسفه را مشخص کرد و قلم دیگری، لاهوت، را به آن

ها افزود. اما از این چهار چیز، او روش خود را تنها در مورد فلسفه و سه بخش اصلی آن، ریاضیات، فیزیک و متافیزیک به کار بست، زیرا فقط در این جا بود که امید داشت به دانش مطمئن و متقن دست یابد. او می‌گوید شعر بیشتر عطیه طبیعت است تا یک رشته علمی؛ لاهوت، متکی به ایمان به وحی است؛ تاریخ با همه جذابیت و آموزندگی و با همه ارزشمندی در جهت شکل دادن به نگرش عملی در زندگی، نمی‌تواند مدعی حقیقت باشد، زیرا حوادثی که شرح می‌دهد هرگز دقیقا همان گونه روی نداده‌اند. بدین سان، اصلاح دانش که دکارت در نظر داشت و واقعا فراهم آورد، طوری طرح ریزی شده بود که هیچ کمکی به اندیشه تاریخی نمی‌کرد. دقیق‌تر بگوییم، او اصلا به این که تاریخ شاخه‌ای از علم است، عقیده نداشت (کالینگوود. مفهوم کلی تاریخ. ۱۳۸۵: ۷۹-۸۰).

دکارت در دفاع از این نظر خود چهار نکته آورده است که خوب است مشخص شوند: ۱- واقعیت‌گریزی تاریخی: مورخ مسافری است که با زیستن دور از وطن با عصر خود بیگانه می‌شود؛ ۲- پیرونیسم تاریخی: حکایات تاریخی، شرح قابل اطمینان گذشته نیستند؛ ۳- اندیشه ضد فایده-گرای تاریخ: حکایات غیر قابل اطمینان واقعا نمی‌توانند در فهم آن چه امکان پذیر است و به این ترتیب، در عمل کردن، به طور موثر به ما در زمان حال کمک کنند؛ ۴- تاریخ به عنوان اوهام سازی: طریقی که مورخان، حتی بهترینشان تاریخ را تحریف می‌کنند، آن است که کاری می‌کنند که تاریخ از آن چه واقعا بوده است، باشکوه‌تر ظاهر شود. کالینگوود در ادامه به هر کدام از این ادعاهای دکارت پاسخ می‌دهد (همان: ۸۰-۸۱).

مثلاً در مورد چهارمی، دکارت با بیان این که حکایات تاریخی در عظمت و شکوه گذشته مبالغه می‌کنند، عملا معیاری را پیش می‌کشد که با آن می‌شود آن حکایات را نقد کرد و حقیقتی را که آن‌ها پنهان یا مخدوش کرده‌اند، بار دیگر پنهان یا عیان کرد. چنان چه او این رگه را دنبال می‌کرد، چه بسا به تدوین روش یا سلسله قواعدی برای نقد تاریخی می‌رسید. در واقع این یکی از قواعدی است که در آغاز سده‌ی بعد به دست ویکو وضع شد. اما دکارت آن را درنیافت، زیرا علایق فکری او به وضوح به ریاضیات و فیزیک جهت‌گیری شده بود و هنگام نوشتن درباره تاریخ، پیشنهادات سودمند در جهت بهبود روش تاریخی را با اثبات این که ابداع ممکن نیست اشتباه گرفته بود.

به این سان، نگرش دکارت نسبت به تاریخ به طرز عجیبی مبهم بود. تا جایی که قصد او حکم می‌کرد، آثارش بیشتر گرایش به این داشت که ارزش تاریخ را در شبهه قرار دهد، صرف نظر از این که آن ارزش درک شده بود، زیرا منظور او دور کردن مردم از آن و هدایت آنان به سوی علم تام بود. در قرن نوزدهم، علوم مستقل از فلسفه به راه خود رفتند، زیرا ایده آلیست‌های بعد از کانت هر روز نگرش شکاکانه‌تری نسبت به آن اختیار می‌کردند؛ و این شکاف تازه در زمان ما شروع به التیام کردن یافته است. این بیگانگی دقیقا موازی بین تاریخ و فلسفه در قرن هفدهم بود، که علتی موازی هم داشت و آن شکاکیت تاریخ‌شناسی دکارت است (همان: ۸۲ و ۸۳).

اتین ژیلسون در کتاب «نقد تفکر فلسفی غرب» خود می‌گوید که دکارت نخستین کسی است که نخستین رشته نوینی از افکار را به هم پیوست و حوزه فلسفی تازه‌ای را رسماً گشود. تنها کاری که اسلاف دکارت کردند این بود که فلسفه مدرسی (اسکولاستیک قرون وسطا) را از اعتبار انداختند ولی چون فلسفه دیگری نمی‌دانستند بی‌اعتمادی خویش را به خود فلسفه سرایت دادند. اما دکارت این الهام غیر مترقب را به جهانیان عرضه داشت که حتی بعد از سقوط فلسفه قرون وسطا، تفکر فلسفی سازنده هنوز هم امکان دارد. از قرن چهاردهم کسانی بودند که از ارسطو انتقاد می‌کردند. اما آن چه دکارت می‌خواست کاملاً با این متفاوت بود زیرا او می‌خواست جای ارسطو را بگیرد. (اتین ژیلسون. نقد تفکر فلسفی غرب. ۱۴۰۲ قمری: ۱۲۳).

دکارت به جای این که مانند کلاویوس نتیجه بگیرد که ریاضیات در میان علوم مقام اول را دارد نتیجه گرفت که: تنها، معرفت ریاضی است که می‌توان نام معرفت را بر آن نهاد. و از این جا بدین نتیجه رسید که در واقع حساب و هندسه تنها علوم هستند که باید به مطالعه آن‌ها پرداخت بلکه در پژوهش برای یافتن شاهراه حقیقت نباید خود را به چیزی سرگرم نمود که نتایج آن در قطع و یقین از نتایج حاصل از براهین حساب و هندسه کمتر باشد (همان: ۱۲۹). به همین خاطر ژیلسون به خود جرات داده و فلسفه دکارت را اصالت ریاضیات نامیده است (همان: ۱۳۰).

چون دکارت یک ریاضی‌دان بود و علم معیار برای او دانش ریاضی بود. او نیز مانند ارسطو، تاریخ را علم نمی‌دانست اما استدلالی که دکارت می‌کرد بر مبنای ریاضیات بود. دکارت علمی را علم می‌دانست که همچون ریاضیات با مفاهیمی سروکار داشته باشد که از دو ویژگی وضوح و بدهت از یکسو و تمایز از سوی دیگر برخوردارند. ریاضیات چنین علمی است یعنی موضوع و مفاهیم ریاضی، دارای بدهت و تمایز هستند. یعنی در ریاضیات، دایره، دایره است و از مربع کاملاً جداست. دایره یک مفهوم واضح و بدیهی و متمایز از مثلث و مربع است ولی تاریخ این چنین نیست. از سوی دیگر دکارت بر اساس شک دستوری که می‌خواست که دانش خود و اساساً کاخ علم و معرفت را بر مبنای یقین استوار کند، معتقد بود به این که ما در همه چیز باید شک کنیم تا پس از این شک، استدلال، جستجو و تحقیق به وجود و درستی و صحت آن چیز یقین پیدا کنیم. شک دکارتی شک دستوری یا روشی بود، یک شک وجودی نبود (آفاجری. درس گفتارهای فلسفه تاریخ: ۶۷).

دکارت شک را به عنوان یک مقدمه متدولوژیک و نوعی روش معرفتی برای رسیدن به حقیقت تلقی می‌کرد. چنان که فلسفه خود را بر همین اساس قرار داد. یعنی ابتدا در همه معرفت-ها و علوم شک کرد. همه آن‌ها را به زیر سوال کشید اما بعد گفت که من در همه چیز شک می‌کنم؛ اما در این که دارم شک می‌کنم، شکی ندارم و چون شک می‌کنم پس دارم فکر می‌کنم و چون فکر می‌کنم پس هستم. یعنی [دکارت] اول در وجود خود و همه جهان شک می‌کند اما در

این که شک می‌کند، شک نمی‌کند و به یقینی می‌رسد که فکر می‌کند. اصل فکر کردن و این که من دارم فکر می‌کنم مبنا می‌شود و "چون فکر می‌کنم پس هستم" یعنی یک موجودی یا کسی هست که دارد فکر می‌کند. البته این کاگتیوی دکارتی تا امروز مورد منازعه فلسفی است یعنی این که آیا این مبنا، مبنای درستی است و آیا این که دکارت در این استدلال خود دچار چه اشتباهاتی شده، و آیا اساساً این مبنا، مبنای درستی است برای این که ما علم و معرفت را بر آن بنا کنیم یا نه؟ هنوز مورد بحث است.

دکارت با شکی که کرد خواست به دانش یقینی دست یابد اما جالب این است که در معرفت و دانش تاریخ شک ماهوی می‌کند نه شک روشی. می‌گوید اصلاً معرفتی به نام تاریخ امکان پذیر نیست؛ چگونه مورخی در قرن ۱۶ می‌تواند ادعا کند که امپراتوری روم را در قرن اول و دوم میلادی می‌شناسد، چنین چیزی امکان ندارد؛ چگونه مورخ می‌تواند بر این بعد زمانی طولانی غلبه کند و مدعی شناخت جامعه روم شود؛ مورخ جز مشتی نوشته‌ها و گفته‌هایی که هست چیزی در اختیار ندارد و لذا ادعای شناخت جامعه روم توسط مورخی که تاریخ روم را بررسی می‌کند ادعای گزافی است. جمله معروفی دارد دکارت که می‌گوید: "یک آشپز رومی جامعه روم را بهتر از مورخ تاریخ روم می‌شناسد. چون آن آشپز رومی در جامعه رومی زندگی کرده و آن چه را که در آن جامعه رخ داده مشاهده کرده است" (همان: ۶۸).

به نظر دکارت همه علوم یکی هستند. و کلیه مشکلات را باید با یک روش حل کرد، تنها به این شرط که علوم، علوم ریاضی باشند و بتوان با روش ریاضی از آن‌ها بحث کرد (ژیلسون. نقد تفکر فلسفی غرب. ۱۴۰۲ قمری: ۱۳۴). دکارت می‌گفت: معرفت حقیقی ضروری است، تنها معرفت ریاضی ضروری است پس [نتیجه می‌گرفت که] هر معرفتی باید ریاضی باشد. این که این استدلال تا چه اندازه معتبر است در جایی دیگر باید بحث شود؛ اما به هر حال دکارت بدین وسیله کلیه احتمالات صرف را از حوزه معرفت بیرون ریخت (همان: ۱۳۶). به عقیده ارسطو و اصحاب مدرسه اولاً هر علمی شاخه‌ای از تنه معرفت شناخته می‌شد، ثانیاً طبیعت خاص موضوع هر علمی، روش آن علم را تعیین می‌کرد، وضع جریان ضد تاریخی دکارت درست عکس این بود. زیرا او همه علوم را یک واحد و جلوه‌های مختلفی از عقل واحد بشری می‌دانست و بنابراین هیچ چیز نمی‌توانست او را تنبه دهد که بی‌اعتنایی کلی به حقوق "موضوع" علم، در واقع راه صدفه و اتفاق پیش گرفتن است (همان: ۱۳۸). با اندکی تلخیص)

وقتی دکارت در ۱۱ فوریه ۱۶۵۰ در گذشت، پنجاه و چهار سال بیش نداشت و مرگ در فاصله زیادی به پایان مسیر مانده، مسابقه را برد و گویا مصلحت وی نیز در همین بود که بیش از آن که واقعیات، بطلان مکتب او را برملا سازد از دنیا برود. آری مرگ مهربان، آن رویا بین بزرگ را هنگامی در ربود که هنوز غرق رویاهای خویشتن بود. راستی که همه آن‌ها هم رویا بودند و دیری هم نپایید که حقیقت بر ملا شد (همان: ۱۴۳).

نخستین گام‌های مخالفت با جریان ضد تاریخی دکارتی و دکارتی‌ها را چند دهه بعد، حقوق‌دان ایتالیایی، جیامباتیستا ویکو (۱۶۶۸-۱۷۴۴م) برداشت. در برابر تعصب‌های خردباوری (باور به حقایق بی‌زمان، ملیس به نمادهای قابل درکِ عام و جهانی که هر فردی در هر زمان و در هر شرایط، شانس کافی برای درک و دریافت آن‌ها دارد)، او بر این امر پافشاری می‌کرد که درک درست هر نوع دانش امری تاریخی است؛ یعنی نوعی درک چگونگی پیدایش آن است. در نتیجه او بر وجود تمایزی روشن و آثار و کارهای خداوند (یعنی طبیعت) و آثار انسان (یعنی زبان جامعه و فرهنگ) پافشاری می‌کرد. از این دیدگاه او به این نتیجه رسید که ما شانس بیشتر و بهتری برای درک درست آثار انسان داریم زیرا توسط انسان‌هایی مانند خود ما ساخته شده است. اکثر عناصر و تصورات بعدی تاریخ باوری تاکنون در اندیشه‌های ویکو پیدا شده است؛ گرچه البته او نباید نسبت به بهره‌برداری‌هایی که از آن‌ها می‌شود مسئول شناخته شود. اندیشه او چنین خلاصه می‌شود:

- ماهیت انسان ثابت نیست و همواره تغییر می‌کند، زیرا رفتارهای او باعث تحول خود او می‌شود.
- خود فاعلان به شیوه‌هایی می‌توانند فعل خود را درک کنند که مشاهده کنندگان صرف نمی‌توانند.
- تاریخ که با آثار انسان سروکار دارد و بنابراین نگاهی درونی دارد، بر علم طبیعی که باید نگاه بیرونی فروتر اتخاذ کند برتری دارد.
- هر جامعه، از همه جنبه‌های آن، با الگو یا شیوه خاص خود ویژگی می‌یابد، و هر مرحله بعدی یک جامعه، به واسطه تلاش انسانی و نه علیت طبیعی، از مرحله قبلی به وجود می‌یابد. این اصل، هم در برگزیده مفهوم فرهنگ است و هم مفهوم دگرگونی تاریخی.
- آفرینش‌های فرهنگی انسان (زبان، حقوق، دین، هنر و از این قبیل) اشکالی از ارتباط و ابراز وجود هستند.
- آثار هنری باید نه با استانداردهای بی‌زمان، بلکه بر حسب معنایی که آن‌ها برای جامعه خود دارند درک شود. تاریخ‌های مقایسه‌ای هنر، دین، حقوق، نهادها و امثالهم محصول همین اصل است.
- مقوله‌های سنتی شناخت-قیاس منطقی یا تجربه حسی-ناکارآمد هستند. باید مقوله سومی، تخیل بازسازانه یا بصیرت همدلانه، به آن‌ها افزود. (استنفورد). درآمدی بر فلسفه تاریخ. ۱۳۸۲: ۷-۲۵۶.

ویکو دو کارکرد: نخست با استفاده کامل از پیشرفت روش انتقادی که مورخان اواخر قرن هفدهم به آن دست یافته بودند، و نیز با نشان دادن این که فکر تاریخی چگونه می‌تواند هم سازنده هم انتقادی باشد، آن را مرحله‌ای به پیش برد و با رهایی از قید تکیه به مراجع مکتوب، جریان‌

واقعا اصیل یا متکی به آن قادرش ساخت از طریق تحلیل علمی حقایقی را که به کلی فراموش شده بودند، بازیابی کند. ثانیاً، او اصول فلسفی پوشیده در کار تاریخی خود را تا نقطه‌ای توسعه داد که توانست به فلسفه علمی و متافیزیکی مکتب [ضد تاریخی] دکارتی ضد حمله‌ای وارد آورد و پایه-ای وسیع‌تر برای نظریه معرفت را خواستار شود و محدودیت و تجرید مشرب فلسفی غالب را نقد کند. در واقع، ویکو بسیار جلوتر از آن بود که بتواند بر زمان خود تاثیر بسیار فوری بگذارد. حسن خارق العاده کار او شناخته نشد تا دو نسل بعد که اندیشه آلمانی مستقلاً، از طریق شکوفایی عظیم مطالعات تاریخی که در اواخر قرن هجدهم در آلمان به وقوع پیوست، به نقطه بسیار مشابه او رسید. هنگام که این اتفاق افتاد، پژوهندگان آلمانی دوباره ویکو را کشف کردند و ارزش زیادی برای او قایل شدند و به این سان به مثالی از نظریه خود او تبدیل شدند که اندیشه‌ها، نه مانند اقلام تجاری، با «پخش» رواج یابند بلکه هر ملت با کشف مستقل هر آن چه در هر مرحله از رشد خویش به آن نیاز دارد، آن را رواج می‌دهد. (کالینگوود، مفهوم کلی تاریخ. ۱۳۸۵: ۹۴).

جریان ضد تاریخی اگوست کنت

در قرن نوزدهم فلسفه تحصلی یا اثبات‌گرایی (positivisme) منتقد، منکر ویژگی درک و معرفت تاریخی بود و آن را با مفهوم یکی می‌دانست. اگوست کنت سردمدار این فلسفه، می‌پنداشت که در همه علوم به جای متافیزیک - که او با تحقیر این تئوری را چنین می‌نامد - پوزیتیف می‌آید، یعنی اطلاعات مثبتی که فقط بر واقعیت‌ها متکی است، و تاریخ هم در این رابطه استثنا نخواهد بود: روش‌های تحقیق که برای مطالعه طبیعت تهیه گردیده می‌تواند تماماً در مطالعه کارکرد جامعه و فعالیت انسان به کار رود (یروفه یف، تاریخ چیست. ۱۳۶۰: ۱۱۶).

در موقعی که اختلاف بر سر فلسفه‌های «اصالت معنا»ی مطلق در آلمان غوغا می‌کرد، در فرانسه اگوست کنت (۱۸۵۷-۱۷۹۸) یک نظر فلسفی تحت عنوان «فلسفه تحصلی» یا «اثبات‌گرایی» بیان داشت. او اصل را بر حقانیت علوم جدید قرار می‌داد و بر اساس آن ادعا می‌کرد که قانون کلی تحول فرهنگ انسان را دریافته است؛ او قایل به مراحل سه‌گانه بود و تصور می‌کرد که در تبیین امور، ذهن انسان از دو مرحله دینی و فلسفی گذشته و صرفاً به مرحله علمی رسیده است، یعنی دیگر به جای این که به چرایی امور بپردازد به مطالعه چگونگی آن‌ها توجه کرده و رابطه علت و معلول را صرفاً بر اساس دو پدیدار مقدم و تالی بیان می‌کند. اگوست کنت مثل کندرسه، طرفدار قانون ترقی و پیشرفت در تاریخ بشری بود و تصور می‌کرد به نحو اجتناب‌ناپذیری، تحول زیستی انسان، او را به تشکیل جامعه سوق داده است و خود را واضع علم جامعه‌شناسی می‌دانست که در ابتدا آن را فیزیک اجتماعی نامیده بود. در فرانسه و حتی انگلستان مدت نسبتاً طولانی توجه خاصی به افکار اگوست کنت پیدا شد، به نحوی که حتی امروز نیز در نزد اغلب آن‌هایی که تحصلی مسلک نامیده می‌شوند و اولویت علوم جدید را نه فقط محرز بلکه ملاک کل

حقایق تلقی می‌کنند، به نحوی تاثیر افکار اگوست کنت دیده می‌شود (کریم مجتهدی. فلسفه تاریخ. ۱۳۸۱: ۱۶۰)

بهتر است برای روشن تر شدن این جریان ضد تاریخی، اندیشه اگوست کنت اندیشه او را موشکافی کنیم. فروغی در مورد تعلیمات او این چنین می‌گوید که بنا بر تحقیقات اگوست کنت از تامل در فلسفه تاریخ دانسته می‌شود که هر رشته از معلومات انسان به مرور زمان سه مرحله می‌پیماید: مرحله ربانی (دینی) که تخیلی است، مرحله فلسفی که تعقلی است، و مرحله علمی که تحقیقی [اثباتی] است. مرحله ربانی (دینی) آن است که: جریان امور طبیعت را ناشی از اراده فوق طبیعت می‌داند و این مرحله خود نیز چند درجه دارد: در آغاز [تاریخ] مردم تخیل و قیاس به نفس کرده اراداتی را منشا امور دانسته، آن‌ها را در اشیا مخصوص قرار می‌دهند و چون آن اشیا را موثر در وجود می‌دانند برای مساعد کردن آن ارادات نسبت به خود به پرستش به آن‌ها قیام می‌کنند. کم‌کم چون تخیل انسان قوت می‌گیرد از پرستش اشیا منصرف شده موجودات غیر مرئی فوق طبیعی قایل می‌شود و جریان امور را منوط به اراده ارباب انواع و جن و ملک و دیو و پری می‌پندارد. سرانجام در این مرحله چون عقل ترقی می‌کند معتقد به یک موثر [عامل] آغیبی می‌شود: و به توحید می‌گراید.

مرحله فلسفی آن است که: عقل انسان بر تجرید و انتزاع توانا شده و جریان امور طبیعت را منتسب به قوایی می‌کند که خودشان نهانی و آثارشان آشکار است، در این مرحله عقل انسان برای امور، علت فاعلی و علت غایی می‌جوید، و به جوهر های مادی و مجرد قایل می‌شود و آن‌جا نیز قوا و علل را در آغاز فراوان می‌پندارد. سپس کم‌کم آن‌ها را جمع آوری می‌کند و سرانجام آن‌ها را منتهی به یک علت می‌نماید که آن را طبیعت می‌خواند.

فرق این مرحله با مرحله پیش آن است که: استدلال و تعقل جای تخیل را گرفته و تصورات و مفهومات عقلی به جای اشیا و اعیان نشستند، ولی باز فکر مردم دنبال حقایق مطلق باطنی و نهانی است که به درستی به آن‌ها نمی‌تواند پی ببرد.

به عقیده اگوست کنت مرحله فلسفی با مرحله ربانی در واقع تفاوتی ندارد، فقط صورتش معقول تر است؛ در عوض چون عقل در مقام استدلال و احتجاج و چون و چرا رسیده است کم‌کم افکار متزلزل می‌شود، و شبهات پیش می‌آید، و رشته های محکمی که زندگانی را به یکدیگر پیوند داده بود سستی می‌گیرد یا از هم می‌گسلد، و سرانجام اوضاع زندگانی اجتماعی اختلال می‌یابد، پس این مرحله، مرحله انتقال از مرحله اول به منزل آخر است. (فروغی. سیر حکمت در اروپا. ۱۳۴۰: ۱۶۵).

در مرحله سوم که مرحله علمی و تحقیقی است تعقل و تخیل هر دو تابع مشاهده و تجربه می‌شوند، آن چه معتبر است امر محسوس مشهود است، و مراد از این سخن این نیست که علم فقط بر

جزئیات تعلق می گیرد، زیرا می دانیم که ادراک جزئیات علم نیست و علم آن است که جزئیات را تحت کلیات در آورد، ولیکن مرحله علمی به امور مطلق نمی پردازد، چون آن امور به مشاهده و تجربه در نمی آیند و فقط به تخیل و توهم و تعقل در آن ها بحث می شود، و تخیل و تعقلی که مبتنی بر مشاهده و تجربه نباشد در علم معتبر و مسلم نیست و تجربه و مشاهده ادراک امور مطلق را نمی کند فقط امور نسبی و اضافی را معلوم می سازد. آن چه بر آن به طور مطلق می توان حکم کرد این است که به هیچ امر مطلق نمی توانیم معرفت پیدا کنیم، تنها روابط و مناسبات امور را می توانیم بسنجیم. حتی این که، رابطه علیت و معلولیت حقیقی را نمی توانیم دریابیم، و تنها مناسباتی که ما بین امور می توانیم درک کنیم مناسبات همبودی (مقارنه) در مکان و پیاپی بودن (تعاقب) در زمان است، و این مناسبات است که به قواعد کلی در می آوریم، و علم را می سازیم. از جواهر و امور مطلق مانند جان و روان و عقل و ماده و علت نخستین که به ادراک آن ها نایل نمی شویم، می گذریم و عارضه ها و خاصیت ها را که می توانیم ببینیم و بسنجیم و اندازه بگیریم مورد توجه ساخته، قواعد و ضوابط آن ها را معلوم می کنیم و محقق می سازیم، و از این رو است که این مرحله را مرحله تحقیق [اثباتی] می خوانیم. (همان: ۱۶۶).

انعکاس این نقطه نظرها این عقیده است: از آن جا که تاریخ، علمی مانند همه علوم دیگر است، بنابراین اختلاف موجود در هدفها و روش های تاریخ و علوم دیگر گاهی اختلاف اساسی نیست. آن ها «با عدم پیشرفت» تاریخ روشن می شوند: این ضعف رشد است. بعد طرفداران این نظریات [پوزیتیویست ها] تاکید می کنند که تاریخ حتما همان راهی را که علوم طبیعی در تکامل خود طی کرده است درک خواهد نمود، و همه روش های آن ها را تماما قبول خواهد کرد و سر انجام هیچ فرقی با آن ها نخواهد داشت. آن ها ضمنا سعی می کنند حتی از مارکس کمک بگیرند و با استناد به مقدمه جلد اول کاپیتال جایی که می نویسند: «من به تکامل ساخت اقتصادی جامعه به صورت یک جریان طبیعی و تاریخی می نگرم» استناد می کنند. آن ها با تفسیر همه جانبه این کلمات می گویند که مارکس با نگرش به پروسه طبیعی و تاریخی در تاریخ، میان علوم فرق اساسی قایل نیست (یروفه نف. تاریخ چیست: ۱۱۶)

این نتیجه گیری کاملا غیر منصفانه است. تعلیمات دقیق مارکس، مقایسه اظهارات جداگانه مارکس و انگلس درباره تاریخ به این معنا نیست که تصور کنیم که آن ها به ویژگی علم تاریخ ارزش کمتری قایل شده اند و اما جایی که بدان استناد شده است بیش از هر چیز علیه ادراک ایده آلیستی و لونتاریستی پروسه تاریخی است: تعیین خصوصیت «طبیعی و تاریخی» را باید در قرینه مزبور خصوصیت عینی قوانینی که تکامل جامعه را به عهده دارد، مشخص می نماید. کلمه "طبیعی" در این جا قبل از هر چیز با ادراک قوانین محصول عقل بشر در تضاد است. این ادراک نشان می دهد که قوانین تاریخ، مانند قوانین طبیعت تخیلی نیستند بلکه واقعی هستند، روابط حقیقی دارند و در خصوصیت واقعیشان عینی هستند.

در نیمه دوم قرن نوزدهم درباره این مسئله نقطه نظری اظهار شده که نه فقط ویژگی درک تاریخی را مشخص کرده، بلکه آن را درست در مقابل علوم طبیعی قرار داده است. شلر و رکر و فلاسفه دیگر اظهار داشته اند که تاریخ «علم روان است» و اساسا از علوم طبیعی یا «علم طبیعت» جداست، و در میان روش‌های آن‌ها وجه اشتراکی وجود ندارد. این نظریه به صورت پیگیرتری در آثار دیلتای فیلسوف و مورخ آلمانی تکامل یافته است، به طوری که می‌گوید تاریخ بر خلاف علوم طبیعی به هیچ وجه جهان عینی را مورد مطالعه قرار نمی‌دهد، بلکه دستورات ذهنی، هدف‌ها و نقشه‌ها و انگیزه‌ها را بررسی می‌کند (همان: ۱۱۷-۱۱۸).

ماتریالیسم تاریخی مارکسی و همکارانش تاثیر فوری چندانی بر کردار تاریخی که در قرن نوزدهم به همه فلسفه‌های تاریخ به عنوان نظریه پردازشی‌های بی‌اساس سوء ظن داشت، بر جا نگذاشت. این وضعیت با گرایش کلی به اثبات‌گرایی در همان قرن نوزدهم میلادی پیوند داشت. اثبات‌گرایی را شاید بتوان به عنوان فلسفه‌ای در خدمت علم طبیعی تعریف کرد، همان‌طور که در سده‌های میانه فلسفه در خدمت الهیات بود. اما اثبات‌گرایان نظر خاص خود را (بهتر است بگوییم نظری سطحی) درباره علم طبیعی داشتند و آن را متشکل از دو چیز می‌پنداشتند: نخست، روشن کردن واقعیات (فاکت‌ها)؛ دوم، تعیین چارچوب قوانین. واقعیات با ادراک حسی فوراً روشن می‌شوند. چارچوب قوانین از طریق تعمیم این واقعیات با استقرا تعیین می‌شود. تحت تاثیر این اندیشه، نوع جدیدی از تاریخ‌نگاری برپا شد که می‌شود آن را تاریخ‌نگاری اثبات‌گرایانه خواند (کالینگوود. مفهوم کلی تاریخ: ۳-۱۶۴).

مورخان متأثر از روح اثبات‌گرایی، با پذیرش مشتاقانه بخش اول برنامه اثبات‌گرا، کار روشن کردن تمام واقعیات‌هایی را که می‌توانستند روشن کنند آغاز کردند. نتیجه افزایش گسترده شناخت تفصیلی تاریخی بود که به نحو بی‌سابقه‌ای بر بررسی دقیق و انتقادی شواهد استوار بود. این منجر به این شد که آرمان تاریخ‌کلی به سان رویایی بیهوده کنار زده شد و رساله تک موضوعی به ایده آل آثار تاریخی بدل شد. این آثار به تبع روح اثبات‌گرایی پیش گرفته شده بود که بر طبق آن روشن کردن واقعیات فقط مرحله اول فرایندی بود که مرحله دوم آن کشف قوانین بود (همان: ۱۶۴). در این وضعیت بود که اگوست کنت خواستار آن شد که که فاکت‌های تاریخی به سان ماده خام چیزی مهمتر و اصالتا دلپذیرتر از خود آن‌ها مورد استفاده قرار گیرد. اثبات‌گرایان گفتند هر کدام از علوم طبیعی با روشن ساختن فاکت‌ها شروع کرده و بعد به کشف پیوندهای سببی آن‌ها پرداخته بودند؛ کنت، با پذیرفتن این تصریح، علم جدیدی را به نام جامعه‌شناسی پیشنهاد کرد، که باید با کشف فاکت‌های مربوط به حیات آدمی (که کار مورخان بود) آغاز شود و بعد به کشف پیوندهای سببی میان این فاکت‌ها بپردازد. به این سان جامعه‌شناس به سان نوعی ابر-مورخ

تبدیل می شد که مورخ به طور تجربی به آنها می اندیشید، تاریخ را به مرتبه علم ارتقا می داد. (همان: ۱۶۵).

این برنامه بسیار شبیه برنامه کانت و پیروان او برای تفسیر مجدد انبوه واقعیات به صورت یک فلسفه با عظمت تاریخ بود، با این تفاوت که برای آرمان گرایان این ابر تاریخ طرح ریزی شده می بایست بر پایه مفهوم ذهن به سان چیزی خاص و متفاوت از طبیعت بنا شده باشد، در حالی که برای اثبات گرایان می باید بر مفهوم ذهن به عنوان چیزی که به هیچ وجه تفاوت اساسی با طبیعت ندارد استوار باشد. به نظر اثبات گرایان فرایند تاریخی نوعا با فرایند طبیعی یکی بود و از این رو روش های علوم طبیعی را می شد برای تفسیر تاریخ به کار برد (همان).

کالینگوود که این جریان ضدتاریخی را در کتابش "مفهوم کلی تاریخ" به طرز جالبی بررسی کرده در مورد جریان تاریخی که علیه این جریان ضد تاریخی به پا خاست می گوید: اما روش تاریخی که از اوایل قرن نوزدهم خویشتن را یافته بود مانع از آسیب رساندن این بینش [و جریان ضد تاریخی] در تاریخ شد چون نظام یافته تر و خودآگاه تر شده بود. مورخان اوایل و اواسط قرن نوزدهم برای بررسی منابع روش جدیدی به کار گرفته بودند که به روش نقد زبان شناسی معروف است. این روش اساسا از دو جزء تشکیل شده بود: تجزیه منابع و نقد درونی قسمت هایی که قابل اعتمادترند. حاصل دست یابی به آن روش این شد که مورخان دانستند که چگونه کارشان را به شیوه خودشان انجام دهند و دیگر زیاد با خطر گمراه شدن ناشی از تلاشی که برای تشبیه روش تاریخی به علمی به عمل آمده بود، مواجه نشوند. روش جدید از آلمان به درجات گوناگون به فرانسه و انگلیس گسترش یافت و به هر کجا که می رسید به مورخان می آموخت که وظیفه بسیار خاصی دارند که باید اجرا کنند؛ وظیفه ای که اثبات گرایی چیز مفیدی نداشت که درباره آن به آنان بیاموزد. آنان می دیدند که وظیفه شان این است که با استفاده از این روش انتقادی وقایع را روشن سازند و دعوت اثبات گرایان را برای تعجیل در تحقق مرحله مفروض دوم (کشف قوانین کلی) رد کنند. در نتیجه، مورخان توانا تر و آگاه تر آرام آرام ادعاهای جامعه شناسی کنتی را کنار نهادند و کشف و بیان خود واقعیات را برای خویشتن بسنده یافتند. تاریخ به عنوان شناخت واقعیات های فردی به تدریج خود را به عنوان رشته ای مستقل از علم به عنوان دانش عمومی جدا می کرد. (همان: ۱۶۸).

نتیجه

تاریخ و معرفت تاریخی از هنگامی که تاریخ مکتوب از یونان شروع شد، مورد حمله‌های روشی و یا ماهیتی قرار گرفت. برخی تاریخ را دروغ و حقه و ساختگی می‌پنداشتند. به طوری که یکی از ایشان (کاترین مورلند) که هم عصر ماست گفته است: "اغلب به نظرم عجیب می‌نماید که تاریخ چنین ملال‌انگیز است؛ چون بخش بزرگی از آن حتماً ساختگی است" (به نقل از تاریخ چیست ای. ایچ. کار). و این چنین ماهیت تاریخ را بیخردانه زیر سؤال بردند و آن را بی‌فایده خواندند.

اما هجمه مهمتر که ما از آن با نام حمله‌های روشی و یا جریان‌های ضد تاریخ در این تحقیق یاد کردیم، انصافاً برای تاریخ بسیار مفید و کارساز واقع شد. توضیح بیشتر اینکه این مکاتب روشی ارسطویی، دکارتی و کنتی معرفت حاصل از تاریخ را یا زیر سؤال بردند (ارسطو)، یا این معرفت را فقط با روش ریاضی (دکارت) یا تجربی (کنت)، یقینی و اطمینان‌پذیر دانستند. متقابلاً، این اظهار نظرات باعث واکنش اصحاب تاریخ خصوصاً بعد از رنسانس شده است. بسیاری از اصحاب تاریخ هم که این "جنگ روشی" را نابرابر و غیر منطقی می‌دانستند، سعی کردند تا ناحیه‌ای را که تاریخ و علم تاریخ از آن ضربه می‌خورده و می‌خورد، ترمیم کنند. این ناحیه ضربه‌پذیر علم تاریخ، همانا مسئله روش و اصول دست‌یابی به معرفت تاریخی است. که مورخان با ترمیم آن درصدد پاسخ‌گویی به شبهات و ایرادات این جریان‌های ضد تاریخی برآمدند. به عبارتی هر چند این جریان‌های ضد تاریخی به رهبری فلاسفه و اندیشمندان به ماهیت و معرفت تاریخ ضربه می‌زد، اما باید دستیابی به معرفت و روش و اصول تاریخی را که امروزه به همه آن علم تاریخ می‌گوییم، به نوعی مدیون همین فلاسفه ضد تاریخی بدانیم.

منابع و ماخذ

- ارسطو. بوطيقا (هنر شاعری). ترجمه فتح الله مجتبایی. تهران: بنگاه نشر اندیشه، ۱۳۳۷.
- استنفورد، مایکل. درآمدی بر فلسفه تاریخ. ترجمه احمد گل محمدی. تهران: نشر نی، ۱۳۸۲.
- آقاجری، هاشم. درس گفتارهای فلسفه تاریخ. دانشگاه تربیت مدرس: [بی نا]، ۱۳۸۴.
- زرین کوب، عبدالحسین. تاریخ در ترازو. تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۰.
- ژیلسون، اتین. نقد تفکر فلسفی غرب (از قرون وسطی تا اوایل قرن حاضر). ترجمه احمد احمدی. تهران: انتشارات حکمت، ۱۴۰۲ قمری.
- فروغی، محمد علی. سیر حکمت در اروپا. ج ۲. تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۰.
- فروند، ژولین. نظریه های مربوط به علوم انسانی. ترجمه علی محمد کاردان. تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۲.
- کار، ای. ایچ. تاریخ چیست. ترجمه حسن کامشاد. ج ۶. تهران: خوارزمی، ۱۳۸۶.
- کالینگوود، آر. جی. مفهوم کلی تاریخ. ترجمه علی اکبر مهدیان. تهران: اختران، ۱۳۸۵.
- مجتهدی، کریم. فلسفه تاریخ. تهران: سروش، ۱۳۸۱.
- یروفه یف، ن. آ. تاریخ چیست. ترجمه محمد تقی زاد. بی جا، بی نا، ۱۳۶۰.